



(imageless edition)

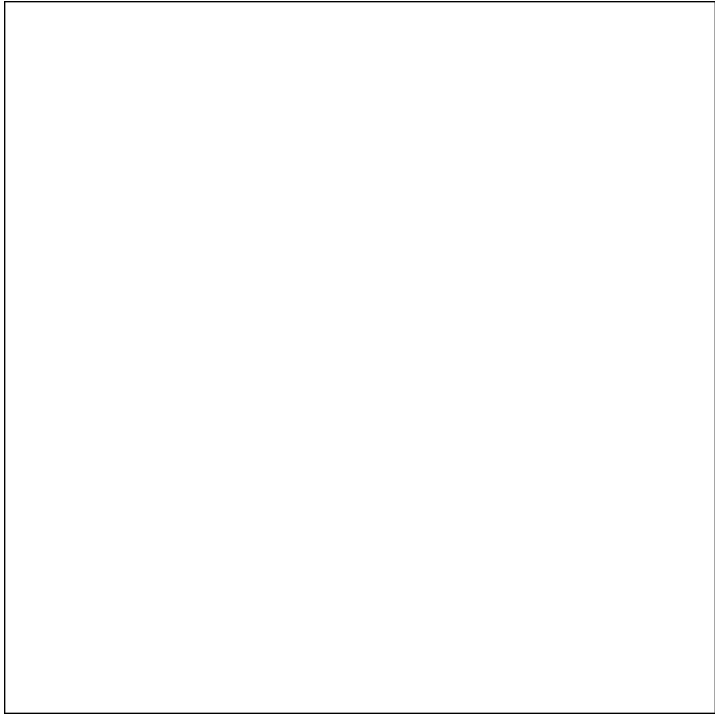
Level 5

Persian / French

Marzieh Mohammadian Haghighi

Benjamin Mitchley

Rukia Nantale



Simbegwire

سیمبغویر



Storybooks Canada

storybookscanada.ca

سیمبغویر / Simbegwire

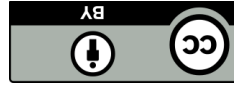
Written by: Rukia Nantale

Illustrated by: Benjamin Mitchley

Translated by: (fa) Marzieh Mohammadian

Haghighi, (fr) Alexandra Danahy

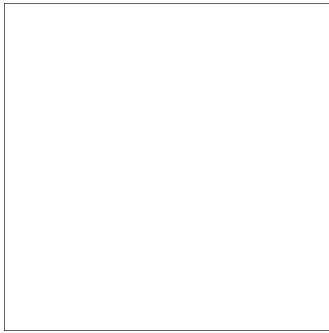
This story originates from the African Storybook (africanstorybook.org) and is brought to you by Storybooks Canada in an effort to provide children's stories in Canada's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons

[Attribution 3.0 International License.](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0)

<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0>



وقتی که مادرسیمبگویره مرد، او خیلی غمگین بود. پدر سیمبگویره تمام تلاشش را کرد تا از دخترش مراقبت کند. کم کم آنها یاد گرفتند که بدون وجود مادرسیمبگویره دوباره احساس شادی کنند. هر روز صبح آنها می نشستند و در مورد روزی که پیش رو داشتند با هم صحبت می کردند. هر بعد از ظهر با هم شام درست می کردند. بعد از شستن ظرفها، پدرسیمبگویره در انجام تکالیفش به او کمک می کرد.

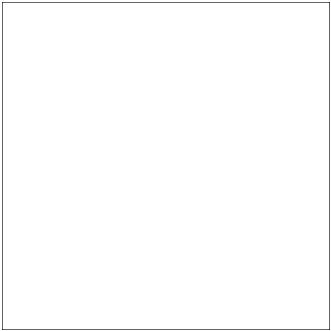
...

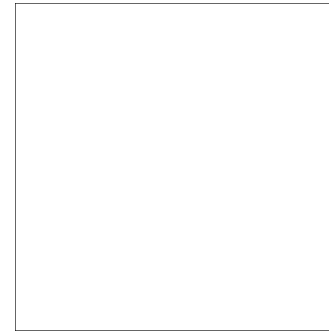
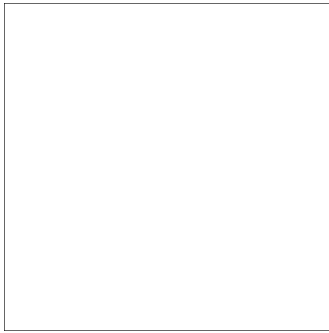
Quand la mère de Simbegwire décéda, Simbegwire fut très triste. Son père essaya de son mieux de prendre soin de sa fille. Lentement, ils apprirent comment se sentir heureux de nouveau, sans la mère de Simbegwire. Chaque matin, ils s'assoient et discutaient de la journée à venir. Chaque soir, ils cuisinaient le souper ensemble. Après avoir lavé la vaisselle, le père de Simbegwire l'aidait avec ses devoirs.

Un jour, le père de Simbegwire retourna chez eux plus tard que d'habitude. « Où es-tu mon enfant ? » il demanda. Simbegwire se précipita vers son père. Elle s'arrêta en chemin quand elle vit qu'il tenait la main d'une femme. « Je veux te présenter quelqu'un de spécial, mon enfant. Voici Anita, » il dit en souriant.

...

یک روز پدر سیمبگویره دیرتر از همیشه به خانه آمد. او صدا زد، "دخترم کجایی؟" سیمبگویره به سمت پدرش دوید. وقتی که دید پدرش دست زنی را گرفته بتحرکت ایستاد. "دخترم، من می خواهم که تو شخص خاصی را ملاقات کنی. با اینجند گفت، "انیتا هست".





آنیتا گفت، "سلام سیمبگویره، پدرت در مورد تو زیاد برایم گفته است." ولی او لبخند نزد یا دست سیمبگویره را نگرفت. پدر سیمبگویره خوشحال و هیجان زده بود. او در مورد اینکه اگر هر سه تایی آنها با هم زندگی کنند، چقدر خوشبخت می‌شوند صحبت کرد. او گفت "دخترم، من امیدوارم که تو آنیتا را به عنوان مادرت بپذیری."

...

« Bonjour Simbegwire, ton père m'a beaucoup parlé de toi, » dit Anita. Mais elle ne sourit pas et ne serra pas la main de la fille. Le père de Simbegwire était content et excité. Il dit que les trois vivraient ensemble et qu'ils auraient une bonne vie. « Mon enfant, j'espère que tu accepteras Anita comme ta mère, » il dit.

هفته ی بعد، آنیتا، سیمبگویره، عمه و پسر عمه هایش را به صرف عصرانه به خانه دعوت کرد. عجب ضیافتی! آنیتا تمام غذاهای مورد علاقه ی سیمبگویره را آماده کرده بود، و همگی تا جایی که جا داشتند از آنها خوردند. سپس بچه ها در حالیکه بزرگترها مشغول صحبت بودند سرگرم بازی شدند. سیمبگویره احساس شادی و شجاعت کرد. او زود تصمیم گرفت، خیلی زود، که به خانه برگردد و با پدر و نامادریش زندگی کند.

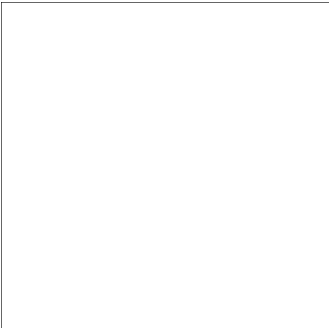
...

La semaine suivante, Anita invita Simbegwire, ainsi que ses cousins et sa tante, chez elle pour un repas. Quel festin ! Anita prépara tous les plats favoris de Simbegwire et tous mangèrent jusqu'à temps qu'ils soient pleins. Ensuite, les enfants jouèrent tandis que les adultes parlaient. Simbegwire se sentait contente et courageuse. Elle décida que bientôt, très bientôt, elle retournerait chez elle pour vivre avec son père et sa belle-mère.

Son père lui rendit visite à chaque jour. Finalement, il vint avec Anita. Elle tendit la main vers celle de Simbegwire. « Je suis tellement désolée, petite, j'ai eu torts, » elle cria. « Me laisseras-tu essayer de nouveau ? » Simbegwire examina son père et son regard inquiet. Puis elle fit lentement un pas en avant et mit ses bras autour d'Anita.

...

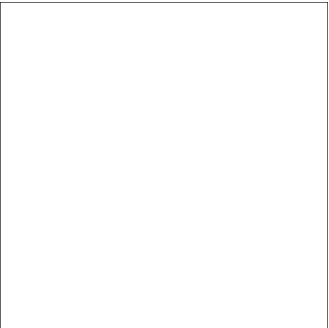
پدرش هر روز به دیدن او می‌آمد. سرانجام او با آنیتا رفت. او دستش را دراز کرد و دستش را بگرفت. او گریه کرد و گفت، "من خیلی متأسفم که تو را آزار دادم." "نه من،" آنیتا گفت. "من آزارم به کسی ندم." آنیتا دستش را دراز کرد و دستش را گرفت. او گریه کرد و گفت، "من خیلی متأسفم که تو را آزار دادم." "نه من،" آنیتا گفت. "من آزارم به کسی ندم."

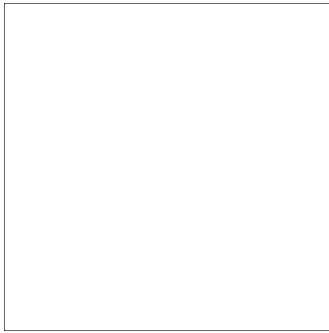


La vie de Simbegwire changea. Elle n'avait plus le temps de s'asseoir avec son père le matin. Anita lui donnait tellement de tâches ménagères qu'elle était trop fatiguée pour faire ses devoirs le soir. Elle allait directement se coucher après le souper. Son seul confort était la couverture colorée que sa mère lui avait faite. Le père de Simbegwire ne semblait pas remarquer que sa fille était malheureuse.

...

زندگی سیمبگویره تغییر کرد. او دیگر وقت نداشت که صبح کنار پدرش بنشیند. آنیتا کارهای خانه‌ی خیلی زیادی به او می‌داد در حالی که بعد از ظهرها برای انجام تکالیفش خیلی جسته بود. او بعد از خوردن شام یک ساعت به رختخواب می‌رفت. تباه چیزهای که به او آرامش می‌داد پیروی رنگارنگی بود که مادرش به او داده بود. پدر سیمبگویره می‌خواست ببیند که دخترش به او چه می‌گوید. اما او به او توجه نمی‌کرد. پدرش کارهای خانه را به او می‌داد و او به او توجه نمی‌کرد. پدرش کارهای خانه را به او می‌داد و او به او توجه نمی‌کرد. پدرش کارهای خانه را به او می‌داد و او به او توجه نمی‌کرد.

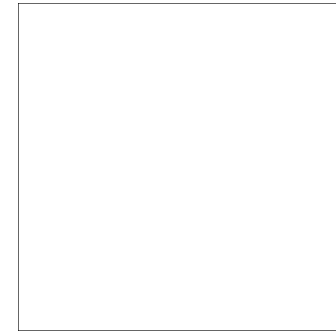




بعد از چند ماه، پدرسیمبگویره به آنها گفت که باید برای مدتی خانه را ترک کند. او گفت، "باید به سفری کاری بروم." "ولی می دانم که شما مراقب هم خواهید بود." صورت سیمبگویره آویزان و غمگین شد، ولی پدرش متوجه نشد. آنیتا هیچ حرفی نزد. او هم خوشحال نبود.

...

Après quelques mois, le père de Simbegwire annonça qu'il serait parti pour un certain temps. « Je dois voyager pour mon travail, » dit-il. « Mais je sais que vous allez vous occuper l'une de l'autre. » Le visage de Simbegwire s'allongea, mais son père ne remarqua pas. Anita ne dit rien. Elle n'était pas contente non plus.



سیمبگویره داشت با بچه های عمه اش بازی می کرد که پدرش را از دور دید. او ترسیده بود ممکن بود پدرش عصبانی باشد، پس او به داخل خانه دوید تا قایم شود. ولی پدرش به سمت او رفت و گفت، "سیمبگویره، تو یک مادر عالی برای خودت پیدا کردی. کسی که تو را دوست دارد و تو را می فهمد. من به تو افتخار می کنم و تو را دوست دارم." آنها موافقت کردند که سیمبگویره تا زمانی که بخواهد پیش عمه اش بماند.

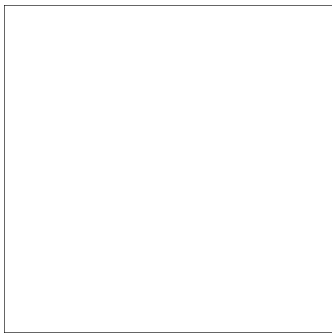
...

Simbegwire jouait avec ses cousins quand elle vit son père de loin. Elle avait peur qu'il soit peut-être fâché, alors elle se précipita à l'intérieur de la maison pour se cacher. Mais son père vint la voir et lui dit, « Simbegwire, tu t'es trouvé une mère parfaite. Une mère qui t'aime et te comprends. Je suis fier de toi et je t'aime. » Ils se mirent d'accord que Simbegwire resterais avec sa tante aussi longtemps qu'elle veuille.

Quando le père de Simbegwire rentra chez lui, il trouva la chambre de sa fille vide. « Qu'est-ce qui est arrivé, Anita ? » il demanda, le cœur gros. La femme expliqua que Simbegwire s'était sauvée. « Je voulais qu'elle me respecte, » dit-elle. « Mais j'ai peut-être été trop sévère. » Le père de Simbegwire quitta la maison et se dirigea dans la direction du ruisseau. Il se rendit au village de sa sœur pour découvrir si elle avait vu Simbegwire.

...

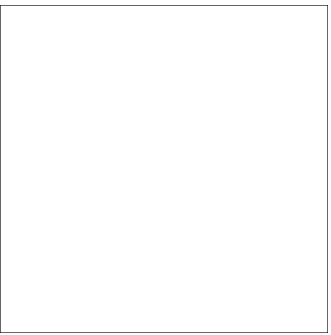
وقتی که پدر سیمبگویزه به خانه برگشت، اتاقش را خالی دید. با قلبی اندوهگین پرسید: "چه اتفاقی افتاده آنیتا؟" زن توضیح داد که سیمبگویزه فرار کرده است. او گفت: "من از او خواستم که به من احترام بگذارد، ولی نتواند من بجا بماند." پدر سیمبگویزه خانه را تیرگی کرد و به سمت مستر رود رفت. او مستریش را به سمت روستای خواهرهای خود راه داد تا ببیند که آیا او سیمبگویزه را دیده است.

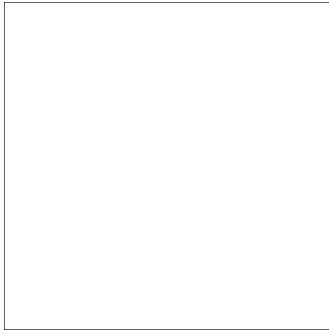


Les choses empirèrent pour Simbegwire. Si elle ne terminait pas ses tâches, ou si elle se plaignait, Anita la frappait. Et pendant le souper, la femme mangeait la plupart de la nourriture, laissant Simbegwire avec peu de restes. Chaque nuit Simbegwire s'endormait en pleurant, embrassant la couverture de sa mère.

...

اوضاع برای سیمبگویزه بدتر شد. اگر او کارهای روزمره را تمام نمی کرد یا شکایت می کرد، آنیتا او را تکی می زد. و موقع شام، آنیتا بیشتر غذا را می خورد، و سیمبگویزه را با اندکی غذا می گذارد. هر شب سیمبگویزه برای خوابیدن گریه می کرد و پتوی مادرش را در آغوش می گرفت تا خوابش ببرد. خوردش گریه می کرد و پتوی مادرش را با اندکی غذا می خورد. هر شب سیمبگویزه برای خوابیدن گریه می کرد و پتوی مادرش را با اندکی غذا می گذارد. هر شب سیمبگویزه برای خوردش گریه می کرد و پتوی مادرش را با اندکی غذا می گذارد. هر شب سیمبگویزه برای خوردش گریه می کرد و پتوی مادرش را با اندکی غذا می گذارد.

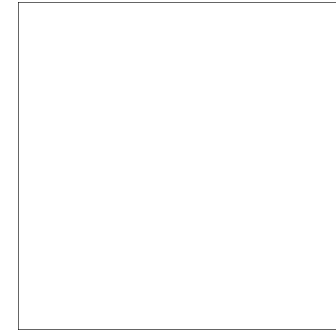




یک روز صبح، سیمبگویره دیر از رختخواب بلند شد. آنیتا سرش داد زد و گفت،
“تو دختر تنبلی هستی!” او سیمبگویره را از تخت هل داد. آن پتوی با ارزشش به
ناخنش گیر کرد و به دو قسمت پاره شد.

...

Un matin, Simbegwire se leva en retard. « Paresseuse ! »
cria Anita. Elle tira Simbegwire de son lit. La couverture
précieuse resta accrochée sur un clou et déchira en
deux.



عمه ی سیمبگویره او را به خانه ی خودش برد. او به سیمبگویره غذای گرم داد،
و او را با پتوی مادرش در رختخواب گذاشت. آن شب سیمبگویره گریه کرد تا
زمانی که خوابش برد. ولی آنها اشک آسودگی بود. او می دانست که عمه اش
مراقبش خواهد بود.

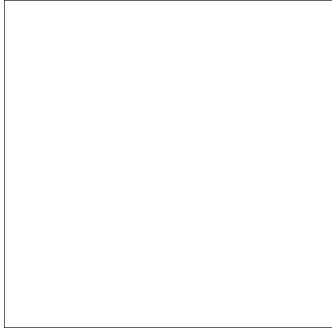
...

La tante de Simbegwire la mena chez elle. Elle donna à
Simbegwire un repas chaud et la borda dans son lit avec
la couverture de sa mère. Ce soir-là, Simbegwire
s’endormit en pleurant. Mais ses larmes étaient des
larmes de joie. Elle savait que sa tante prendrait soin
d’elle.

Cette femme jeta un coup d'œil dans l'arbre. Quand elle vit la fille et les morceaux de couverture colorés, elle cria, « Simbegwire, l'enfant de mon frère ! » Les autres femmes arrêtèrent de laver et aidèrent Simbegwire à descendre de l'arbre. Sa tante l'embrassa et essaya de la reconforter.

...

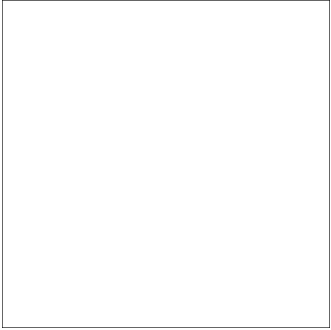
این دخترکی را در آغوش گرفت و سعی کرد او را دلناری دهد. این دخترکی که نه استمگویره در شاتین آمدن از درخت کمک کردند. همه این دخترهای شستشو رنگارنگی را دید، گریه کرد، "ستمگویره، دختر برادرم." زن این دختر شستشو را زن به بالای نگاه کرد. وقتی که او این دختر و قسمتی از پیروی

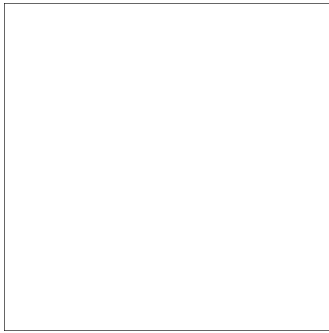


Simbegwire était très bouleversée. Elle décida de se sauver de chez elle. Elle prit les morceaux de couverture de sa mère, emporta de la nourriture et quitta la maison. Elle suivit le chemin que son père avait pris.

...

ستمگویره خیلی آشفته بود. او تصمیم گرفت که از خانه فرار کند. او قسمتی از پیروی مادرش را برداشت، مقداری غذا برداشت و خانه را ترک کرد. او راهی که پدرش رفته بود را دنبال کرد.

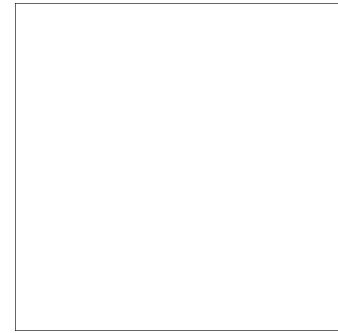




وقتی که غروب شد، از یک درخت بلند نزدیک رود بالا رفت و درشاخه ها برای خودش تختی درست کرد. تا زمانی که به خواب رفت آواز می خواند: "مامان، مامان، مامان تو من را رها کردی. تو مرا رها کردی و دیگر هیچوقت برنگشتی. پدردیگر من را دوست ندارد. مامان، تو کی برمی گردی؟ تو منو رها کردی."

...

Quand le soir arriva, elle grimpa dans un arbre près d'un ruisseau et se fit un lit dans les branches. En s'endormant, elle chanta, « Maman, maman, maman, tu m'as quitté. Tu m'as quitté et tu n'es jamais retournée. Papa ne m'aime plus. Maman, quand reviens-tu ? Tu m'as quitté. »



صبح روز بعد، سیمبگویره دوباره آواز خواند. وقتی که زنان برای شستن لباس هایشان به کنار رود آمدند، صدای آواز غمگینی را که از بالای یک درخت بلند می آمد، شنیدند. آنها فکر کردند که آن فقط باد است که برگ ها را به صدا در می آورد، و به کار خود ادامه دادند. ولی یکی از خانم ها خیلی با دقت به آواز گوش داد.

...

Le lendemain matin, Simbegwire chanta encore la chanson. Quand les femmes arrivèrent au ruisseau pour laver leur linge, elles entendirent la chanson triste qui venait du grand arbre. Elles pensaient que c'était seulement le bruissement des feuilles et continuèrent leur travail. Mais une des femmes écouta la chanson attentivement.